

خورشید غروب کرده بود.
مرد از فرط خستگی و سرما بی رمق روی زمین افتاد.
نیمه شب از شدت تشنگی در خواب نالید.
گل ساقه اش را خم کرد و قطره های شبنم را در دهان مرد غلتاند.
علف های سبز اطراف مرد رشد کردند تا گرمش کنند و خورشید صبحگاهی آنقدر بر بدنش تابید تا گرمش کرد.

مرد غلتید تا بیدار شود. با این کار علفها را زیر بدنش له کرد و با دستش ساقه گل را شکست و چشمش که به خورشید افتاد گفت: «ای لعنت به این خورشید، باز هم امروز هوا گرم است.»

نکته!

انسان ناسپاس از نعمت های خداوند، در مقابل نیکی های دیگران نیز ناسپاس باقی می ماند.